

## يك كتاب در يك مقاله

محسن جوانی



فلسفه تحلیلی ۳ (دلالت و ضرورت)، صادق لاریجانی، قم - مرصاد، ۲۲۰ ص، ۱۳۷۵، رقی.

واقع شده است و به این جهت آن را «Dart mouth» نامیده اند، در نظر بگیرید، اگر رود دارت تغییر مسیر دهد، ضرری به اسم فوق ندارد و آن اسم باز بر همانجا دلالت می کند. شاهد دیگر بر آنکه وصف در معنای اسم خاص گنجانده نشده است، این است که گفتن جمله «دارتموث در دهانه رود دارت واقع نیست» اگرچه کذب است اما تناقض آمیز نیست، در حالی که اگر وصف «در دهانه رود دارت» به نحوی در واژه دارتموث گنجانده شده بود، باید جمله فوق متناقض می بود. فرگه و راسل به استقلال متوجه دشواری های چندی در نظریه استوارت میل (در تبیین دلالت اسم خاص) شدند. به اعتقاد اینها اسم خاص علامت اختصاری برای اوصاف معین شیء است و بدون ارتباط با این اوصاف نمی تواند دلالت کند. این نظریه را «تئوری توصیفی

این کتاب اولین اثر چاپ شده از مجموعه چند جلدی فلسفه تحلیلی است که مؤلف محترم وعده انتشار آن را داده است. کتاب که نظر بر آرای فیلسوف بلند آوازه تحلیلی 'سول کریپکی' بویژه کتاب «تسمیه و ضرورت» او دارد، در تقریر مسأله و نقد آن و نیز تطبیق با پاره ای از آرای اصولیان این دیار، بسی فراتر می رود و به صورت مکتوب مستقلی درمی آید که علاوه بر محاسن کتاب کریپکی، نکات سودمندی از دیگر فلاسفه تحلیلی و عالمان اصول را هم داراست.

حجم نکات ذکر شده چنان زیاد است (در قیاس با حجم کتاب) که ادعای تلخیص آن در یک مقاله گزاف می نماید. نگارنده با التفات به دشواری این کار سعی کرده است تا اهم مطالب کتاب را در مقاله ای (هرچند نسبتاً طولانی) بگنجانم.

کتاب با بحث از چگونگی دلالت اسماء خاص و به تبع تعریف اسم خاص شروع می شود؛ با این تعریف که «اسم خاص لفظی است که از شیء معینی حکایت می کند» و بلافاصله اشاره می شود که این تعریف شامل اوصاف معین شیء هم می شود، زیرا مثلاً عبارت «رهبر فقید انقلاب اسلامی» با اینکه اسم خاص نیست، اما تعریف بر آن صدق می کند. مسأله اصلی این است که آیا دلالت اسماء خاص بر شیء خاص از رهگذر اوصاف معین صورت می گیرد یا مستقل از آنهاست؟

جان استوارت میل می گوید: اسم خاص فاقد معناست و فقط محکی دارد؛ یعنی بدون آنکه از اوصاف شیء کمک گیرد به صورت مستقل بر خود شیء دلالت می کند.

آنچه استوارت میل را به این باور سوق داده است، آن است که تغییر در اوصاف شیء خاص، ضرری به دلالت اسم خاص بر آن نمی زند، پس دلالت مذکور مستقل از اوصاف شیء صورت می گیرد. برای مثال جایی را که در دهانه رود «دارت»

و سؤال از اینکه آیا ارسطو وجود داشته است، بی معناست.

در حالی که براساس قبول دخالت اوصاف در دلالت اسم خاص این مشکل رفع می شود و معنای سؤال از وجود ارسطو این است که آیا کسی که یونانی و شاگرد افلاطون بوده، وجود داشته است؟

اسماء خاص «می نامند».

خواننده ای که کتاب را تا اینجا بدقت مطالعه کرده ممکن است حق را به جانب فرگه و راسل بدهد اما در ادامه که به دو اشکال کریپکی بر نظریه توصیفی فرگه و راسل پرداخته می شود خطای رأی مذکور نمایان می شود.

کریپکی بر تئوری فرگه و راسل ایراد می گیرد که اولاً اگر اوصاف به نحوی در معنای اسم خاص دخیل باشند، از آنجا که ما از طریق اوصاف مختلفی بر شیء واحد دلالت می کنیم، پس باید ملتزم شویم که بر حسب تفاوت این اوصاف، معنای اسم خاص هم متفاوت می شود. در حالی که ارتکازات مربوط به زبان خلاف این مطلب است.

البته فرگه به این اشکال چنین پاسخ می دهد که تعدد معانی اسم خاص تا وقتی همه آنها به شیء خاص واحد اشاره دارند، اشکالی ندارد. اما چنان که گفتیم اصل قبول تعدد معانی اسم خاص خلاف ارتکاز است؛

ثانیاً اگر معنای اسم خاص عبارت از اوصاف معین باشد در آن صورت حمل آن وصف بر اسم خاص، قضیه را تحلیلی خواهد کرد؛ مثلاً حمل «شاگرد افلاطون» بر ارسطو با فرض اینکه معنای ارسطو، شاگرد افلاطون است، تحلیلی و همانگویی خواهد بود. کریپکی می گوید وجدان و ارتکاز ما حاکم است که قضایایی همچون «ارسطو شاگرد افلاطون بود» ترکیبی است و نه تحلیلی.

مؤلف در خاتمه فصل اول اشاره ای دارند به اینکه تئوری توصیفی اسماء خاص را در بادی نظر به دو صورت می توان تفسیر کرد: یکی اینکه اوصاف را مبین معنا بدانیم (-giving sense) به این صورت که معنای اسم خاص همین وصف باشد. اشکال دوم کریپکی به اعتقاد مؤلف در این تفسیر از تئوری توصیفی مطرح است.

اما تقریر دوم، وصف را جزء معنای اسم خاص نمی داند، بلکه آن را تنها وسیله ای برای اشاره به محکی اسم خاص می داند و نقش تعیین محکی را به اوصاف می دهد (Fixing-reference). در این تقریر اشکال کریپکی مرتفع می شود، اما در آن صورت جذایتهای تئوری توصیفی هم از بین می رود و تئوری مذکور به نظریه میل برمی گردد و اشکالات آن زنده می شود.

فرگه تصریح دارد که معنای اسم خاص همین اوصاف است، اما راسل چنین صراحتی را ندارد. همچنین راسل درباره اسم خاص نظر خاصی دارد که آن را بر دو نوع می داند: منطقی و معمولی. اسم خاص منطقی همان اسماء اشاره اند که به اعتقاد راسل فاقد معنایند، اما اسم خاص معمولی چنان است که از رهگذر اوصاف بر شیء مورد نظر دلالت می کند. و از آنجا که اسماء اشاره در واقع اسم خاص نیستند پس می توان ادعا کرد که نظر فرگه و راسل در کل اسماء خاص یکسان است.

ایراد و اشکال هایی که فرگه و راسل را از نظریه میل روی گردان ساخت، عبارتند از:

الف. اگر پای اوصاف را در دلالت اسماء خاص به میان نیاوریم، لاجرم باید این دلالت از طریق اشاره مستقیم صورت گیرد و این به معنای محدود کردن حیطه کاربرد اسماء خاص به محدوده مشاهده مستقیم است و البته واضح است که خلاف واقع است. ما از اسماء خاص برای دلالت بر اشیاء و اشخاصی که از حوزه مشاهده مستقیم ما خارجند، استفاده می کنیم.

ب. تفسیر میل از چگونگی دلالت اسماء خاص از توضیح قضایای اتحادی که موضوع و محمول آن اسم خاص باشد، ناتوان است. فرض کنید هسپروس نامی است که مردم به ستاره شامگاهی خاصی داده اند و فسفروس نامی است که به ستاره بامدادی خاص داده اند و بعدها معلوم شده است که این دو، یک ستاره بیش نیست که شامگاه در جایی و بامداد در جای دیگر نمایان می شود. پس «هسپروس همان فسفروس است».

اگر تحلیل میل را بپذیریم چنین قضیه ای همانگویی است، زیرا هر دو اشاره به یک شیء خاص دارند. در حالی که واضح است جمله فوق مفاد یک کشف علمی است و نه یک همانگویی.

اما اگر بپذیریم معنای اسم خاص عبارت از اوصاف معینی است، جمله فوق به این صورت درمی آید که «ستاره ای که شب هنگام در فلان نقطه دیده می شود، همان است که بامداد در جای دیگر دیده می شود» و البته چنین جمله ای می تواند محصول کاوش علمی باشد و شبیه همانگویی در مورد آن جایی ندارد.

ج. نظریه میل از توضیح قضایای هلیه بسیطه ناتوان است؛ مثلاً وقتی می گوئیم «ارسطو وجود دارد» اگر نقش ارسطو اشاره به شخص موجود خاص باشد، حمل وجود بر آن همانگویی است

فیلسوف که زهر شوکران نوشید، بالا مکان نوشید (یعنی نوشیدنش ضروری نبود و می توانست ننوشد). \*

این البته جمله صحیحی است. پس می بینیم که جمله دوم که بازنگاشت منطقی آن به صورت جمله سوم است در حین موجه شدن می تواند به دو صورت مختلف جهت گیرد.

اما جمله نخست تنها یک صورت را در حین موجه شدن می پذیرد و آن اینکه سقراط بالا مکان زهر شوکران نوشید و تفاوتی نمی کند که بگوییم: بالا مکان سقراط زهر شوکران نوشید.

به اعتقاد دامت، کریپکی می خواهد از تفاوت اسم خاص و وصف معین نتیجه بگیرد که اولی دال ثابت است که در همه عوالم ممکنه به یکسان بر شیء مورد نظر دلالت دارد، اما دومی دال غیر ثابت است و از عالمی به عالم فرضی دیگر امکان تغییر دارد.

دامت پس از تقریر برهان کریپکی بر ضد فرگه و راسل، به نقد آن می پردازد و می گوید این تفاوت مورد قبول است، اما تحلیل آن به دو صورت ممکن است: یکی اینکه بگوییم نقش اسم خاص در زبان مغایر با وصف معین است (ادعای کریپکی) و دیگر اینکه گفته شود اسم خاص حالت خاصی از وصف معین است؛ یعنی اگر وصف معین با حیطه موسع لحاظ شود، همان اسم خاص است. و بدین ترتیب آن را از ابهام حیطه ای خارج می کنیم.

کریپکی در پاسخ اساساً متکرر آن است که بخواد از راهی که دامت بیان داشت به تمایز اسم خاص از وصف معین پردازد. وی می گوید او با توجه به ارتکازات زبانی می خواهد نشان دهد که بین شرایط صدق اسم خاص و وصف معین در دو گزاره با محمول واحد، تفاوت است؛ مثلاً وقتی دو گزاره زیر را مقایسه می کنیم:

الف. ارسطو مالک باغی در یونان بود.

ب. بزرگترین فیلسوف یونان، مالک باغی در یونان بود.

برای صدق جمله اول کافی است ارسطو واقعاً مالک باغ باشد و تفاوتی در صدق آن ایجاد نمی شود حتی اگر بدانیم ارسطو اصلاً فیلسوف نبوده است و مثلاً ناسخ و کاتبی بوده که این سخنان را گرد آورده است.

اما صدق جمله دوم اگرچه در عالم واقع که ارسطو بزرگترین فیلسوف یونان بود با صدق جمله اول شرایط یکسانی دارد، اما اختلاف آنها در عالم ممکن است که ارسطو بزرگترین فیلسوف یونان نباشد و بلکه اصلاً فیلسوف نباشد، که در این صورت صدق قضیه دوم به این است که بزرگترین فیلسوف یونان که مثلاً افلاطون

\* اینجا بالا مکان نسبت سلبی را موجه می کند یعنی رابطه سلبی، امکانی است و فیلسوفی که زهر شوکران نوشید می توانست ننوشد.

۲

اشکالات کریپکی بر فرگه و راسل مورد توجه عده زیادی از فیلسوفان تحلیلی قرار گرفته است. دامت و عده ای تقریری فنی از آن ارائه داده اند و بعد به نقد آن پرداخته اند. کریپکی به اصل تقریر اعتراض کرده و دامت را متهم به نفهمیدن اشکال او بر فرگه و راسل، کرده است.

فصل دوم کتاب بررسی اجمالی ماجرای فوق است.

بیان دامت چنین است که کریپکی با مقایسه دو قضیه که هر دو محمول واحد دارند اما در یکی موضوع اسم خاص است و در دیگری موضوع وصف معین، می خواهد نشان دهد اسم خاص نمی تواند با وصف معین یکی باشد بلکه نقش خاصی در زبان دارد. برای مقایسه آنچه راهگشا است، مفهوم ابهام حیطه ای است. به این صورت که گزاره ای که موضوع آن اسم خاص است بدون دچار شدن به ابهام حیطه ای مورد عمل موجه شدن قرار می گیرد در حالی که موجه کردن گزاره ای که موضوع آن وصف معین است با ابهام حیطه ای روبرو است. دو گزاره زیر را فرض کنید:

۱. سقراط زهر شوکران نوشید

۲. فیلسوفی که زهر شوکران نوشید، زهر شوکران نوشید

قضیه دوم بر اساس تحلیل منطقی راسل به صورت زیر نگاشته می شود.

$$\exists x (\forall y ((py \wedge DHy) \leftrightarrow x=y) \wedge -DHx) \quad ۳$$

که ترجمه آن به زبان طبیعی چنین است

تنها یک فیلسوف بود که زهر شوکران نوشید و هر فیلسوفی که زهر شوکران نوشید، او زهر شوکران نوشید.

جمله سوم را به لحاظ منطقی اگر بخواهیم به جهت امکان موجه کنیم به دو صورت درمی آید:

$$\diamond \exists x (\forall y ((py \wedge DHy) \leftrightarrow x=y) \wedge -DHx) \quad ۴$$

$$\exists x (\forall y ((py \wedge DHy) \leftrightarrow x=y) \wedge -DHx) \quad ۵$$

ترجمه قضیه چهارم به زبان طبیعی چنین است:

بالا مکان فقط یک فیلسوف بود که زهر شوکران نوشید و بالا مکان هر فیلسوف که زهر شوکران نوشید، او زهر شوکران نوشید. این جمله غلط و نادرست است.

اما ترجمه جمله پنجم چنین است:

فقط یک فیلسوف هست که زهر شوکران نوشید و هر

آنکه اسم خاص بگوید کدام وصف، و چه تعدادی از اوصاف برای این حکایت لازمند.

اسم خاص در دلالت خود اگرچه از اوصاف مدد می‌گیرد، اما هیچ التزامی به وصف معین ندارد و همین اساس تمایز آن از اوصاف معین است. اوصاف نامعین که در اسم خاص مورد استفاده است، البته به صورت انحصاری و یکتا محکی را نشان می‌دهند.

کرپیکی برای ارزیابی نظریه سرل مفاد آن را به شش فقره و بند تقسیم می‌کند و هر بند را جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهد. چکیده انتقادات کرپیکی بر بندهای مختلف کلام سرل از این قرار است:

اولاً اینکه در دلالت اسم خاص باید اوصاف انحصاری (هر چند نامعین) در کار باشد که به صورت یکتا محکی اسم خاص را بنمایاند مورد قبول نیست؛ زیرا مثلاً می‌توان با استفاده از وصف «شاعر قرن هفتم» که وصف غیر انحصاری است و از حافظ را بر شخص مورد نظر تطبیق کرد و این نوع از دلالت اسماء خاص امری رایج است.

ثانیاً، حتی گاهی که پای اوصاف انحصاری در کار است، عمل دلالت اگر به استناد آن وصف انحصاری باشد به صورت دوری و نادرست است؛ مثل اینکه کسی با استفاده از وصف «مبدع نظریه نسبیت» و از انشتاین را در محکی خود استعمال کند، اما اگر دقت کنیم او فهمی از نظریه نسبیت ندارد، مگر همین که انشتاین مبدع آن است. در این موارد براحتی می‌توان دید که متکلم از وصف انحصاری در تعیین محکی به صورت مستقل از خود اسم خاص، استفاده نکرده است. پس نه فقط گاهی پای اوصاف انحصاری در دلالت اسم خاص بر محکی خود، در میان نیست، بلکه آنجا هم که در میان است گاهی به صورت صحیح (مستقل از خود اسم خاص) نمی‌تواند انحصاراً محکی را باز نماید.

طرفداران نظریه توصیفی می‌گویند اگر پای اوصاف انحصاری در کار نباشد، اسم خاص بی‌معنا می‌شود.

مؤلف کتاب می‌گوید اسم خاص در دلالت خود محتاج اوصاف انحصاری نیست و با اوصاف عام هم می‌توان اسم خاص را در محکی خود استعمال کرد؛ بلکه اصلاً به وصف نیاز نیست.

طرفداران نظریه توصیفی می‌گویند شما حتی اگر به ظاهر از اوصاف انحصاری استفاده نکنید، در واقع چنین می‌کنید؛ مثلاً وقتی می‌گویید «حافظ»، در واقع با استفاده از وصف پنهان انحصاری «آنکه حافظ خوانده می‌شود» دلالت خود را انجام می‌دهید.

است (و بر حسب فرض ارسطو نیست)، مالک باغ باشد.

پس می‌بینیم ارجاع اسم خاص به وصف معین مستلزم ایجاد تفاوت در شرایط صدق اسم خاص در عوالم ممکنه مفروض است؛ در حالی که این مطلب خلاف ارتکاز زبانی ما است.

کرپیکی می‌گوید: تر دال ثابت که او برای اسماء خاص قایل است، به تمایز نقش آنها از وصف معین در شرایط صدق قضایا، مربوط است و برخلاف فهم دامت ربطی به مسأله تعیین حیطه در حین انجام عملی همچون موجه کردن قضایا، ندارد.

## ۳

فصل سوم کتاب به بررسی نظریه توصیفی جدید یا نظریه دسته‌ای cluster می‌پردازد که جان سرل با الهام از نظریه تشابه خانوادگی ویتگنشتاین، آن را درباره نحوه دلالت اسماء خاص پرداخته است.

جان سرل برخلاف نظریه فرگه و راسل (نظریه توصیفی کلاسیک) معتقد است که دلالت اسم خاص بر محکی خود از طریق اوصاف نامعین صورت می‌گیرد. مجموعه‌ای از اوصاف بدون تعیین می‌توانند نقش واسطه در دلالت اسم خاص بر محکی را به عهده گیرند و روشن است که این اوصاف می‌توانند متغیر باشند. سرل اشکالی را طرح می‌کند که ممکن است به ذهن خواننده آید و آن اینکه این اوصاف نامعین، خارج از دلالت اسم خاص بر محکی اند و تنها در مقام تعلیم و تعلم اسماء خاص مورد نیازند، از این رو می‌توان گفت نقش اوصاف بیشتر به عمل یادگیری اسماء خاص مربوط است و نه سمانتیک و معناشناسی اسماء خاص.

وی در جواب می‌گوید اگر دخالت اوصاف را در معنای اسم خاص انکار کنیم باید ملتزم شویم در مورد لفظی همچون ارسطو اگر محکی آن تمام اوصاف خود را از دست دهد و یا لااقل پاره عمده‌ای از اوصافش را فاقد شود، باز بر کسی دلالت می‌کند. اما التزام به این مطلب خلاف وجدان است، چرا که در چنین صورتی تردید در اصل اینکه ارسطو بر کسی دلالت کند جوانه می‌زند.

اسم خاص در نظر سرل ذاتاً دارای معناسست، اما با مجموعه‌ای از اوصاف به صورت «لاتعین» مرتبط است. حکایت کردن اسم خاص از محکی خود، به معنای پیشفرض گرفتن صدق مجموعه‌ای از اوصاف درباره محکی است، بدون

می شود. در کلام وی البته قرآنی هست که او معتقد به داشتن معنا برای اسماء خاص است و نه اینکه اسم خاص برای شیء خارجی وضع شده باشد. از جمله این قرائن نز دال ثابت است که کرپیکی بشدت از آن دفاع می کند و این تز با وضع اسماء خاص برای موجود خارجی ناسازگار است.

عده ای سعی دارند ضمن نفی معنا برای اسم خاص و اعتقاد به اینکه موضوع له اسماء همان موجود خارجی است، اشکالات مطرح در این فرض را پاسخ دهند؛ مثلاً در مورد قضیه هلیه بسیطه «ارسطو وجود دارد» می گویند منظور صورت ذهنی شخص ارسطوست که محکوم به وجود خارجی است. و وقتی سوال می شود آیا ارسطو وجود داشت، گفته می شود آنچه قصد شده این است که آیا آن صورت خیالی که ارسطو پنداشته می شود، در خارج موجود بوده است یا نه؟

و یا در مورد اشکال قضایای اتحادی همچون «هسپروس همان فسفروس است» می گویند آنچه از این جمله قصد شده است این است که مدلول هسپروس که در طی زنجیره ای به ما رسیده است، آیا همان مدلولی است که در زنجیره فسفروس به ما رسیده است.

نویسنده، این نوع دفاع از کرپیکی را نمی پسندد و معتقد است وضع برای صور خیالی اشکالات عدیده ای دارد که از جمله آنها مجازی شدن استعمال اسماء خاص در موجودات خارجی است. همچنین مشکل قضایای اتحادی با آوردن پای زنجیره ها حل نمی شود؛ زیرا اولاً سؤال در همان تسمیه اولیه جای دارد که اتحاد این دو برای وضع کننده های اول چگونه است؟ ثانیاً اگر هسپروس را به مدلول زنجیره علی کلمه هسپروس برگردانیم، در واقع به نوعی نظریه توصیفی رجوع کرده ایم که کرپیکی به شدت از آن گریزان است.

در واقع مدلول زنجیره شدن حیث تقییدی برای اسم خاص نیست تا مایه تعدد در اسم خاص باشد، بلکه نقش زنجیره نوعی حیث تعلیلی است؛ یعنی علت رسیدن دلالت اولیه به ماست.

مؤلف از مجموع کلام کرپیکی چنین برداشت می کند که وی احتمالاً از نوعی ذات گرایی در دلالت اسماء خاص دفاع می کند به این معنا که موضوع له اسماء خاص حصّه ای از ذات است. این حصّه مقید به وجود خارجی نیست همانطور که مقید به وجود ذهنی هم نیست. بنابراین استعمال اسم خاص در هر دو (موجود ذهنی و خارجی) حقیقت است (این نظر، توجیه و بیانی است که بیشتر با نظریات علمای ما سازگار است). بر حسب این نظر تفاوت اسم خاص با اسم جنس در این است که موضوع له اولی حصّه ای از ذات است و در دومی نفس ذات و ماهیت. در

کرپیکی در پاسخ اینها می گوید «خواننده شدن» یعنی مورد اشاره و دلالت قرار گرفتن و معنای اینکه دلالت اسم خاص با استفاده از وصف «خواننده شدن» یا «نامیده شدن» صورت بگیرد، آن است که بگویم دلالت اسم خاص بر محکی خود از طریق دلالت و تسمیه صورت می گیرد و این دور واضح است.

کرپیکی در پایان به این مطلب می پردازد که شاهد عدم دخالت اوصاف در معنای اسم خاص آن است که اگر فرضاً روزی معلوم شود سعدی نویسنده گلستان و شاعر قرن هفتم نبوده و ... و معلوم شد سنایی دارای این اوصاف بوده است، فقدان این اوصاف نامعین یا معین ضرری به دلالت سعدی نمی زند و ثابت نمی کند که جملات دیگر راجع به سعدی مثل آنکه او زیاد به مسافرت می رفت، اینک به سنایی مربوط است؛ زیرا معلوم شده است که این سنایی است که بیشترین اوصاف مربوط به سعدی را دارد و نه خود سعدی.

#### ۴

پس از رد نظریه توصیفی کلاسیک و جدید، نوبت به بررسی نظریه علی یا زنجیره ای دلالت اسماء خاص می رسد که سول کرپیکی از آن دفاع می کند. بر اساس نظریه وی برای آنکه اسم خاص بتواند دلالتی بر محکی خود داشته باشد، لازم است که دلالت اولیه ای (First baptism) در کار باشد که از طریق اشاره مستقیم یا توصیف، محکی خود را بنمایاند. این دلالت اولیه در جامعه ای که در آن تبادل کلامی و تخاطب وجود دارد، به صورت زنجیره ای به ما می رسد که در زمانی غیر از زمان دلالت اولیه هستیم. اینک برای دلالت اسم خاص نه اشاره و نه وصف لازم است، بلکه آنچه لازم است سلسله و زنجیره ای از اخذ و اقتباس هایی است که نیازی هم به شناسایی حلقه های آن نیست؛ یعنی من بی آنکه بدانم دلالت ارسطو بر شخص خاص را از چه کسی آموخته ام و همین طور آموزنده من بدون اینکه بدانم از چه کسی آموخته است، دلالت محقق می شود.

با این حساب کرپیکی بشدت مخالف دخالت اوصاف در دلالت اسماء خاص برای ماست، اما در اینکه موضوع له اسماء خاص چیست، نظر صریحی نمی دهد.

اگر نظر وی آن باشد که اسم خاص موضوع برای شیء خارجی است، در آن صورت با اشکالات تئوری میل مواجه

رای غالب آن است که هر قضیه قبلی باید ضروری باشد.

کرپیکی مثال نقضی می آورد و می گوید وضع کننده و معتبری را فرض کنید که با اشاره به میله S می گوید «طول میله S یک متر است»؛ یعنی آن را واحد متر قرار می دهد. علم او به این گزاره قبلی است، زیرا خودش دارد وضع می کند، اما گزاره فوق ضروری نیست، چرا که این امکان هست که طولش یک متر نباشد.

آلبرت کاسولو در نقد وی می گوید عنوان «طول میله S» به دو صورت قابل لحاظ است یکی مشیر به حدّ خاصی از طول که میله S اینک نشانگر آن است و دیگری آنکه خود میله موضوع باشد و اشاره ای به حدّ خاصی در کار نباشد. در صورت مشیر بودن، گزاره مذکور یعنی «طول میله S یک متر است»، یک حقیقت تجربی است و امکانی، زیرا می تواند در عالم دیگری چنین نباشد و طول میله کمتر یا بیشتر از آن حدّ خاص شود. در صورت دوم گزاره فوق قبلی است، زیرا صدق آن برحسب تعریف است، اما دیگر امکانی نیست بلکه ضروری است. وی می گوید کرپیکی فرض اول را در نظر دارد که معلوم شد قبلی بودن با امکانی بودن جمع نمی شود.

کاسولو فرض می کرد که مشیر بودن فقط به حدّ خاصی از طول که معین باشد ممکن است و بعد می گفت فهم اینکه میله در عالم واقع آن حدّ معین را دارد یا نه، تجربی است (فرض اول). اما چه اشکالی دارد که اشاره به حدّی از طول باشد که میله در واقع دارد و در آن صورت علم ما به انطباق طول میله با حدّی که دارد، قبلی است و نه بعدی و امکانی هم هست یعنی میله می توانست این طول را نداشته باشد. پس اشکال کاسولو وارد نیست.

مؤلف محترم در ردّ نظریه کرپیکی چنین می گوید: «طول میله S» دو لحاظ دارد یکی به صورت مقید به عالم فعلی - «طول میله S در عالم فعلی» - که در این صورت حکم اسم خاص را دارد و دال ثابت است و قبلی و ضروری هم است. یعنی در همه عوالم ممکنه حد مقید به عالم فعلی، یک متر است.

دیگری بدون تقیید به عالم فعلی و به صورت مطلق است که در آن صورت میله می تواند در عالم ممکن دیگری، کم یا بیش از یک متر باشد، پس ضروری نیست. اما قبلی هم نیست، زیرا ما علم قبلی به اینکه طول میله S به صورت مطلق یک متر باشد نداریم، بلکه علم قبلی ما فقط به این است که طول میله S در عالم فعلی یک متر است.

بحث دیگری که در این فصل مطرح است بررسی دو نوع ضرورت است به نامهای ضرورت عینی (dere) و ضرورت

این صورت اشکالات نظریه میل، دیگر طرح نمی شود؛ زیرا مثلاً در قضایای وجودی وقتی سؤال می شود آیا ارسطو وجود داشته است، آنچه مراد است این است که آیا حصّه ای از ذات، در عالم واقع تحقق داشته است؟ و نیز در قضایای اتحدادی همچون هسپروس همان فسفروس است، آنچه این حکم را معنادار می سازد، پاسخ بودن آن به تردیدی است که در اثر گذشت زمان درباره اتحاد آنها ظاهر شده است.

مؤلف در خاتمه این فصل به تفکیک دو نوع اسم خاص می پردازد: یکی آنهایی که همچون حسن و حسین از ترکیب حقیقی برخوردارند و دیگری همچون قم، تهران که از ترکیب اعتباری برخوردارند. در اولی اعتقاد به اینکه موضوع له اسم خاص، حصّه خاصی از ذات است، اشکالی ایجاد نمی کند، اما مثل تهران یا قم دارای ماهیت و ذات نیست تا فردی از آن موضوع له باشد.

ناچار باید گفت در این موارد ذات از جهت سعه و ضیق تابع اعتبار ماست که براساس اغراض صورت می گیرد و تا حدّی از عرف ریشه می گیرد مثلاً در اسامی شهرها حدّی از خانه و خیابان و مغازه داخل است، به طوری که اگر آنها نباشند تسمیه بی وجه می شود.

## ۵

قضیه پیشین به آن دسته از گزاره ها گفته می شود که برای دانستن صدق و کذب آنها نیازی به مراجعه به عالم خارج نیست و مستقل از تجربه قابل شناسایی صدق و کذب هستند.

قضیه ضروری گزاره ای است که خلاف آن ممکن نباشد (با تکیه بر معنای شهودی امکان تا دور پیش نیاید). قضیه تحلیلی گزاره ای است که صدق آن صرفاً به معنای موضوع و محمول بستگی دارد.

هر قضیه تحلیلی البته هم قبلی است و هم ضروری، اما بحث در این است که آیا هر قضیه قبلی هم باید ضروری باشد. کرپیکی و البته برخی دیگر، سعی دارند نشان دهند برخی قضایا قبلی هستند ولی ضروری نیستند و بلکه امکانی اند؛ اما از آنجا که نفی ضروری بودن قضیه قبلی، به معنای آن تلقی شده که پس برای صدق و کذب آن محتاج رجوع به عالم خارج و استفاده از تجربه هستیم و این با معنای قبلی بودن ناسازگار است، در نتیجه

محمول آن که مفاد گزاره است امکانی است.

مثال وی به مسأله ربط علم الاهی با اختیار انسان مربوط است. وی می گوید اگر کسی علم الاهی را چنین تقریر کند که «اگر خداوند، عالم به انجام کار الف از جانب شخصی باشد، آن شخص ضرورتاً آن را انجام خواهد داد» تا علم الاهی کذب در نیاید. این ضرورت از نوع عینی (dere) است و البته مضمون چنین تقریری از علم الاهی اثبات جبر است. اما اگر مسأله علم الاهی به این صورت تقریر شود که «اگر خدا عالم به انجام کاری باشد آن کار صورت می گیرد» جمله ای ضروری الصدق است (dedicto). این البته با اختیار آدمی منافات ندارد، زیرا کیفیت انجام کار را نشان نمی دهد.

مسأله دیگری که پلاتینیجا طرح می کند این است که آیا ضرورت عینی بدون ضرورت صدقی وجود دارد یا نه؟ وی مثالی طرح می کند تا نشان دهد گاهی ضرورت عینی بدون ضرورت صدقی وجود دارد.

مؤلف کتاب مثال پلاتینیجا را نادرست می داند و معتقد است که ضرورت عینی از ضرورت صدقی جدا نیست، زیرا معنای ضرورت عینی آن است که محمول از ذاتیات یا لوازم ذات موضوع باشد و در این صورت قضیه حاکی از آن نمی تواند خلاف باشد، پس ضرورت صدق دارد.

در خاتمه این فصل مؤلف به نکته ظریفی اشاره دارد و آن اینکه ما سخن کواین و امثال او را در تحلیل ضرورت نمی پذیریم، یعنی قبول نداریم که ضرورت به چگونگی توصیف موضوع بستگی داشته باشد، زیرا خود ذات دارای لوازم جدایی ناپذیر است که مستقل از دلالت و توصیف ما آنها را دارد.

اما حتی اگر سخن کواین را بپذیریم باز نتیجه آن انکار ضرورت عینی نیست؛ بلکه فقط نشان می دهد که ضرورت به وجه و وصف شیء مربوط است و نه به ذات آن که اصولاً امثال کواین منکر وجود ذاتی نادیدنی برای اشیاء هستند.

به عبارت دیگر کواین و ویلیام نیل تنها با ذکر این مثالها (بر فرض صحت ادعایشان) نشان می دهند که ضرورت مال خود ذات نیست (ذات گرایی مضیق) بلکه مال ذات با ملاحظه وصف است (ذات گرایی موسّع). پس نباید ضرورت عینی را انکار کنند.

## ۶

در این فصل بحث دال ثابت و عوالم ممکنه مطرح است. عوالم ممکنه در تحلیل کریپکی مشابه همان فرض و تقدیرهای خلاف واقعی است که ما در منطق داریم. عالم ممکن عالمی واقعی نیست بلکه به تعبیر او همان اموری است که ما با افعال تحقق نیافته

صدقی (dedicto). در ضرورت عینی سخن در ضرورت عروض یک وصف برای موصوف است و اینکه موضوع، محمول را به نحو ضروری پذیرا است. اما در ضرورت صدقی بحث در این است که قضیه ای چنان است که صدقش ضروری است.

گروهی از فلاسفه تحلیلی همچون کسواين منکر ضرورت عینی اند و ضرورت را وصف خاص قضایا می دانند. دلیلی که کواین ذکر می کند این است که ضروری یا امکانی بودن یک چیز برای موضوع، بستگی به کیفیت انصاف موضوع دارد و تابع آن است، پس عینی و واقعی نیست؛ مثلاً اگر بگوییم «عدد نه فرد است» اینجا پای ضرورت در کار است. اما اگر همین مطلب را با عبارت «عدد سیاره های منظومه شمسی فرد است» بیان کنیم دیگر ضرورتی در کار نیست و بلکه رابطه امکانی است. پس ضرورت و امکان به نحوه قضیه سازی ما برمی گردد و واقعیتی ندارد.

کریپکی که به صورت حاشیه ای این بحث را طرح می کند، سخن کواین را خلاف ارتکاز می داند و می گوید لازمه آن این است که بگوییم اگر کسی با اسم نیکسون به شخص خاص اشاره کند و بگوید «نیکسون برنده انتخابات شد» این قضیه امکانی باشد، اما اگر با عنوان مشیر «برنده انتخابات» به همان شخص اشاره کرده و بگوید «برنده انتخابات، برنده شد» ضروری باشد. التزام به این مطلب خلاف ارتکاز است و چون عنوان برنده انتخابات اشاره به شخص نیکسون دارد، رابطه او و برنده شدن همواره امکانی است. قصد کریپکی از طرح بحث ضرورت، استفاده از آن در تز دال ثابت است. حاصل آنکه وی به ضرورت عینی پاره ای از اوصاف اعتقاد دارد.

الوین پلاتینیجا با تفصیل بیشتری به مسأله ضرورت پرداخته است و مؤلف کتاب بخشی از سخنان او را در ادامه فصل می آورد.

بعد از آنکه معلوم شد ضرورت عینی به معنای آن است که نمی توان عالمی فرض کرد که وصف مورد نظر از موضوع جدا باشد و ضرورت صدقی به معنای لزوم صدق گزاره است، سخن در چگونگی نسبت این دو ضرورت است.

پلاتینیجا از توماس آکویناس مثالی نقل می کند تا نشان دهد که گاهی ضرورت صدقی وجود دارد، اما ضرورت عینی نیست. به تعبیر دیگر مضمون جمله به صورت ضروری صادق است و با عالم واقع انطباق دارد، اما خود ربط موضوع و

محصول کاوش علمی اند، می گوید چون شخص می تواند بدون آنکه از اتحاد محکی دو اسم خبر داشته باشد، از آنها حکایت کند پس جای برای آنکه علم و تجربه دخالت کرده و اتحاد آن دو را نشان دهد، باز است؛ یعنی چنین قضایایی قبلی نیستند. مؤلف در فصل بعدی به بررسی قضایای اتحادی که موضوع و محمول آن اسم خاص نیست و بلکه از ماهیات تئوریک همچون گرما، نور، فوتون، ... است می پردازد.

#### ۷

این فصل به بررسی مدلول اسماء صور نوعیه و اجناس می پردازد. وقتی می گوئیم «آب همان H<sub>2</sub>O است» یا «گرما حرکت مولکولهاست»، مدلول آب و گرما چیست؟ آیا اوصاف ذکر شده در محمول، داخل در معنای این ماهیات تئوریک هستند یا نه؟

اگر چه عده ای می پندارند اوصاف مذکور باید داخل معنای ماهیات فوق باشند، اما این رأی خطاست؛ زیرا ما می توانیم بدون استفاده از این اوصاف و تنها با اشاره به برخی از مصادیق این ماهیات این اسماء را وضع کنیم.

شاهد آنکه این اوصاف خارجند این است که اگر روزی مثلاً معلوم شود که طلا زرد نبوده است، و این خطای باصره بود که آن را زرد نشان می داد. در این فرض آیا می گوئیم دیگر طلایی در کار نیست، یا اینکه طلا هست اما زرد نیست؟ و این شاهد روشنی است بر خروج این محمولات از معنای موضوع.

کریپکی می گسود: برخی از اوصاف برای چنین موضوع هایی (اگر چه خارج از معنای آن هستند) اما ضروری اند؛ به این صورت که جزء ذات یا لازمه آن هستند. اما با این همه علم به آنها متأخر از تجربه است.

کریپکی می گوید گربه به لحاظ معرفت شناختی امکان داشت حیوان نباشد و لذا حیوان بودن آن متوقف بر تجربه و مشاهده عالم واقع است، اما اگر معلوم شد حیوان است، دیگر در هیچ عالمی امکان ندارد گربه باشد اما حیوان نباشد. چرا که ماهیت در هیچ عالمی ذات یا لوازم ذات خود را از دست نمی دهد.

پس کشفیات علمی درباره ماهیات اشیاء اگر چه بعدی اند اما ضروری اند. باید علم مشخص کند که وال پستاندار است یا ماهی. ولی اگر روشن شد، دیگر در هر عالمی باید چنین باشد. در خاتمه فصل به نظر کریپکی در اسماء عام اشاره می رود که معتقد است در مثل عالم و جاهل که مشتق اند و نیز در اسامی مصنوعات مثل صندلی و میز و ... تئوری توصیفی جالبتر است.

از آنها حکایت می کنیم؛ مثلاً می گوئیم «ابن سینا هفتاد ساله نشد»، هفتاد سالگی برای ابن سینا یکی از عوالم ممکنه است.

عالم ممکن، عالمی با هویات خاص و متفاوت از این عالم نیست، و فقط بیان حالات فرضی و مقدر یک چیز است. از این رو مسأله حفظ هویت در طول عوالم ممکنه، مسأله واقعی نیست بلکه فرضی و معنوی است. مسأله مذکور این است که شخصی که در عالم فعلی دارای اوصاف و حالاتی است، اگر در عالم ممکن بدون اینها فرض شود، آیا باز همان شخص است که در عالم فعلی بود.

به اعتقاد کریپکی این مسأله به اعتبار ما بر می گردد زیرا اکل عوالم ممکنه به جعل مربوط است (stipulation) و نه کشف و یافتن عالمی (discovery). این ما هستیم که کلیتون را در عالم ممکنه که برنده نشده لحاظ می کنیم و باز درباره او سخن می گوئیم و چنین چیزی ممکن است و این همانی کلیتون در عالم ممکن مفروض با عالم فعلی کلاً در دست خود ماست.

تزدال ثابت برای تفکیک اسم خاص از اوصاف مطرح است. واژه «سعدی» در هر عالم ممکنه که فرض شود به یکسان بر محکی خود دلالت دارد، اما وصفی مثل نویسنده گلستان ممکن است در عالم دیگری فرض شود که بر سعدی دلالت نکند بلکه بر شخص دیگری دلالت کند.

کریپکی البته به این نکته واقف است که گاهی اوصاف هم دال ثابتند (rigid)؛ مثلاً وصف «حاصل جمع ۲۰۵» همواره بر عدد ۱۲ دلالت دارد. یا اوصافی که مقید به عالم فعلی باشند، مثلاً وصف «نویسنده گلستان در عالم فعلی» که در هر عالمی بر سعدی دلالت دارد. اما می گوید نقش اساسی و قانونی اسم خاص دال ثابت بودن است اما دال ثابت بودن اوصاف، عرضی و اتفاقی است.

اگر اسماء خاص، دال ثابت باشند، یکی از ثمرات آن این است که قضایای اتحادی متشکل از اسماء خاص لاجرم باید ضروری باشند زیرا اگر مثلاً هسپروس بر ذاتی دلالت دارد که در همه عوالم ممکنه دلالت خود را به یکسان نگه می دارد و همینطور فسفروس. پس اگر در این عالم حکم به اتحاد آنها شد باید در همه عوالم چنین باشد و این به معنای ضروری بودن آنهاست.

کریپکی در پاسخ این اشکال که ضروری بودن قضایایی همچون «هسپروس همان فسفروس است» منافی آن است که آنها



(برخلاف اسماء خاص)

با توجه به اینگونه موارد است که عده ای گمان کرده اند برای تبیین اسماء عام (اعم از ماهیات تئوریک اسماء مشتق و ...) باید از هر دو نظریه توصیفی و علی استفاده کرد.

۸

دو فصل اخیر کتاب به بررسی کاربردهای بحث دلالت می پردازد.

کرپیکی با استناد به همین بحث دعاوی تحویل گرایانه ای همچون اینکه «آدمی همان بدن است»، «حالت روانی خاص همان حالت مغزی خاص است» و یا به طور کلی «حالات روانی مثل درد همان حالات مادی همچون تحریک فیبرهای C هستند»، را ارزیابی می کند.

در مثال اول دکارت با استناد به اینکه روح انسان می تواند بدون بدن زنده بماند و همین طور بدون روح تا حدودی به زندگی ادامه می دهد، تغایر روح از بدن را نتیجه می گرفت و اتحاد آدمی با بدن را رد می کرد. عده ای با قبول مقدمه دکارت (بقای روح بدون بدن) چنین می گویند که اگرچه در عالم ممکن روح می تواند بدون بدن باشد، اما در عالم فعلی با بدن است و متحد با آن و اصولاً چیزی غیر از آن نیست.

مثال اینکه ابن سینا می توانست نویسنده شفا نباشد، اما بالاخره در عالم فعلی ابن سینا با نویسنده شفا متحد است.

کرپیکی معتقد است اگر بپذیریم در عالم ممکن می شود روح بدون بدن باشد، لاجرم باید اتحاد آدمی با بدن را انکار کنیم، زیرا اگر بگوییم شخص حسن یا علی یا ... در این عالم با بدن خود متحد است، با توجه به دال ثابت بودن موضوع و محمول باید این اتحاد در همه عوالم باشد در حالی که خود اینها می پذیرند امکان جدایی روح از بدن وجود دارد. پس باید منکر اتحاد آن دو حتی در این عالم شوند.

در مثال دوم هم کاملاً مشابه اولی عمل می کند یعنی باز هر دو دال ثابتند. زیرا یکی اسم حالت خاصی از روان است و دیگری اسم حالت خاص مغز.

اما در مورد مثال سوم وضع فرق می کند، زیرا موضوع و محمول از نوع اسماء عامند. کرپیکی در این مورد هم می گوید اگر بناست اتحادی در کار باشد باید ضروری باشد همچون قضایای علمی و تئوریک مثل «گرما حرکت مولکولهاست».

ممکن است گفته شود چه اشکالی دارد که بگوییم «درد همان تحریک فیبرهای C است» و ملتزم شویم که این ضروری است مثل التزام به ضروری بودن «گرما حرکت مولکولهاست».

کرپیکی در پاسخ می گوید التزام به اینکه گرما همان حرکت مولکولهاست، ضروری است و مشکلی ندارد، زیرا معنای آن این است که خداوند با یک خلقت که همان حرکت مولکولهاست، گرما را ایجاد می کند.

اما درباره رابطه درد و تحریک فیبر C نمی توان این ادعا را داشت؛ زیرا درد به وجود مدرکی چون انسان برمی گردد و تا او نباشد تحریک فیبر C به صورت درد دریافت نمی شود و این به معنای امکان جدایی درد از تحریک فیبر C است و قبول این امکان با اتحاد آنها در عالم فعلی منافات دارد. بدین ترتیب معلوم می شود که چگونه با استفاده از دلالت می توان نتایج مهمی گرفت.

۹

فصل پایانی کتاب به لفظ جلاله (الله) مربوط است. عده ای همچون میکائیل دورانت و گیچ لفظ جلاله (God) را اسم خاص نمی دانند و معتقدند علامت وحدت و تعدد (one God) یا (some God) بر سر آن می آید و یا اگر اسم خاص باشد، گزاره خدا موجود است «God exist» قابل تأیید یا اثبات نمی شود. در مقابل پل زیف می گوید: «الله» اسم خاص است. مؤلف خود این نظر را ترجیح می دهد.

اما چگونگی دلالت این اسم خاص بر محکی خود بر حسب دیدگاهها در باب دلالت اسماء خاص، متفاوت است. پل زیف که از تئوری توصیفی بهره می گیرد، معتقد است دلالت اسم خاص بر خداوند از طریق اوصاف صورت می گیرد، زیرا خدا از دسترس اشاره مستقیم خارج است. به تعبیر پل زیف ورود اسماء خاص به واژگان رایج یا از طریق اشاره و امثال آن است (غیر زبانی) و یا از طریق توصیف (زبانی) و در مورد خداوند فقط دومی امکان دارد.

هارتسورن به مناسبت لزوم آوردن اوصاف در دلالت بر خداوند، به بی همتایی اوصاف مشیر به او می پردازد و از کرگارد نقل می کند که (God) اصولاً یک اسم نیست، بلکه یک برداشت و تصور (concept) است. توجه هارتسورن به اینکه اوصاف الهی فقط یک فرد را می رسانند برخلاف اوصاف دیگر که علی الاصول قابل تعدد افرادی هستند، حائز اهمیت برای برهان وجودی است. اما در اینجا اثری ندارد زیرا براساس تئوری توصیفی بنا نهاده شده است که از بن خراب است.

مؤلف در پایان می گوید دلالت اسم جلاله براساس وضع اولیه ای است که پیامبران و اولیاء در محضر خداوند داشته اند و دیگران دلالت فوق را از آنها وام گرفته اند.